

# آخرين وسوسه مسيح

نيكوس  
كازانتزاكيس  
صالح حسبي



آخرين وسوسه مسيح

**The Last Temptation of Christ**

نوشتہ نیکوس کازانتزاکیس

ترجمہ صالح حسینی

www.KetabFarsi.com



انتشارات نیلوفر دوبروی دانشگاه

نیکوی کازانتزاکیس

آخرین وسوسه مسیح

The Last Temptation of Christ

ترجمه صالح حسینی

چاپ اول پائیز ۱۳۶۰

چاپ دوم بهار ۱۳۶۱

حق چاپ محفوظ است

برای همسر و دخترم،  
که صلیب آوارگی هایمان را  
بی هیچ شکوهی  
بردوش کشیده اند.

ص.ح.



## یادداشت مترجم

نیکوس کاوانتزاکیس در ایران، بیست مترجم بزرگوار محمد قاضی، چهره‌ای شناخته شده است. روح آزاد، ذهن جستجوگر و موشکاف و چشمان تیز بین این نویسنده از لابلای قصه‌هایی چون «زوربای یونانی»، «مسیح باز مصلوب» و «آزادی یا مرگ» پیداست. آدم‌های قصه‌های او همه درگیر مبارزه‌ای بی‌امان برای درآغوش کشیدن همای آزادی هستند. و «آخرین وسوسه مسیح The Last Temptation of Christ» نیز از این مقوله جدا نیست.

کاوآنتزاکیس در این قصه، زندگی‌نامه عیسی مسیح را شبیه‌سازی میکند و الگویی دیگر از انسان مبارز و آزاد را تصویر می‌سازد. به منظور مؤمن ماندن به شیوه مکتب رئالیسم، نویسنده تمام اسامی و نقل قولها را از «کتاب مقدس» می‌گیرد. حتی تقسیم بندی قصه به سی و سه فصل، درست به شماره سالهای عمر عیسی است. با این همه، آنچنان که خود می‌گوید، این کتاب شرح‌احوال است که اعتراف نامه هر انسان مبارز است. و از این مهم‌تر، بار امانت سنگین هنر را بر دوش می‌کشد، همچون عیسی که صلیب را، بیاد بیادیم که، کاوانتزاکیس، در «مسیح باز مصلوب»، زیر پوشش «تقریب» مسیحی را خلق می‌کند که بجای گرداندن رخساره چپ به کسی که بر رخساره راست او طیانچه می‌زند، شمشیر بدست می‌گیرد و در راه آزاد ساختن کشورش، یونان، از زبر بویغ عثمانی‌ها صلیب سرنوشتش را بر فراز تپه فلنگاه خویش می‌بوسد.

در «آخرین وسوسه مسیح» نیز عیسی در مقام رهبری قوم خویش، از سه مرحله «عرفان» و «عشق» و «آتش» می‌گذرد. او همچون هر انسان مبارزی نیک آگاه است که برای بیرون آمدن از سیطره اسارت و شقاوت فابلیان، مهربانی و موعظه و شستن شمشیرهای خون آلوده بر لب دریای محنت بکار نمی‌آید. برای برقراری تسط و عدل باید، آنچنان که یحیی تمید مهنده می‌گوید، تیشه‌ای را که روی ریشه پوسیده درخت جهان گذاشته شده

است، برداشت و این ریشه را قطع نمود. آنگاه، برجای این ریشه پوسیده، بذری نو و مقلس  
پاشید تا درخت عدل بروید و با آب عشق سیراب شود.

عبسی، قهرمان کاترتراکیس، برای دعوت به عرفان و برادری و برابری، که نتیجه  
آن بیرون آوردن مردم از زیر یوغ اسارت است، ابتدا دست به آزاد سازی خویش از بند  
اسارتها میزند. او خانه و خانواده‌اش را ترک می‌گوید، چشم بر شادبهای کوچک و بزرگ  
فرو می‌بندد، بر روضه‌ها - و دست آخر روضه تن - پیروز میشود. پس آنگاه، با پذیرش  
مرگ و تبدیل ساختن ذره ذره گوشت تن به خون جان از صلیب بالا میرود. او الگوی متعال  
انسانی است که برای رسیدن به آرمان و هدف، به تعبیر قرآن، از تماس اسماعیل‌های  
خویش می‌گذرد.

لازم به یادآوری است که در ترجمه اسامی آدم‌ها و مکان‌ها، چشم به کتابت فارسی  
«کتاب مقلس» داشته‌ام. و همینجا بیفزایم که تمام پانویس‌ها از نویسنده این سطور است.

ترجمه این کتاب را مرهون تشویق دوست با فرهنگ و وارسته‌ام، دکتر محمد قلی  
غیاثی، میباشم و زبانم قاصر از ادای سپاس. بفر تقدیر، امیدوارم که سرنوشت خودم و  
ترجمه‌ام در مقابل محبت بی‌پایان او، به حکایت آن اعرابی مانده نشود که سبوی محقرش را  
از آب باران پر کرد و نزد خلیفه بغداد برد و در بازار گشت از بیم دجله و فرات عبورش دادند.

## پیش درآمد

ثبوت وجودی مسیح - اشتیاق سوزان از <sup>۱۱</sup> پیمان انسانی، آنچه‌ان فوق انسانی، برای رسیدن به خدا یاه، دقیقتر، برای بازگشت بسوی خدا و یگانه کردن خویش با او - همواره برایم رمزی ژرف و در یافت ناشدنی بوده است. چنین غم غربتی رمزواره، و در عین حال واقعی، باعث آمده است تا در وجودم زخمها و نیز جوشان چشمه‌های بزرگ سر باز کنند.

اضطراب اصلی و سرچشمه شوق و حرمان من، از دوران جوانی به ایشو، کارزار مستر وی امان فیما بین روح و جسم بوده است.

درونم را نیروهای ازلی ابلیس، انسانی و ماقبل انسانی، فرا گرفته‌اند و نیروهای تابناک خدا، انسانی و ماقبل انسانی، نیز هم. و روحم مبادگانه صاف این دولشکر بوده است.

چنین اضطرابی جانکاه بوده است. جسم را دوست میداشتم و خواهان زوالش نبودم. روحم را دوست میداشتم و خواستار فنا ناپذیریش بودم. در راه آشتی دادن این دو نیروی نخستین رو پاره‌ی هم چه تلاشها کرده‌ام تا در آنها این شناخت را ایجاد کنم که نه دشمن بل همراه یکدیگرند، تا مگر از همسازی خویش سرور گردند، و تا مگر منم در شادمانی آنها سهیم شوم.

\*

حضه‌ای از سرشت الهی در روح و جسم هرکس هست. هم از اینروست که راز مسیح تنها در مقوله گپنی خاص نمیگنجد: این راز جهانی است. ستیز میان خدا و انسان، همراه با اشتیاقی برای همسازی، در درون هرکس رخ مینماید. چنین ستیزی، اغلب اوقات، ناآگاهانه است و دیری نمی‌پاید. تحتل جسم در حوصله روح ضعیف نمی‌گنجد: روح سنگین میشود و خود تبدیل به جسم میگردد و هم‌اوردی پایان میپذیرد. لیکن، در میان



انسانهای مسئول، آنانکه روز و شب دیدگان خود را بر «وظیفه متعال» دوخته اند، جدال فیما بین روح و جسم بگونه‌ای بی‌امان رخ مینمایند و احتمال تا دم مرگ نیز کشیده میشود.

تن و جان هر اندازه قدرتمندتر، کشمکش نیز بهمان نسبت مشرئورتر و همسازی غائی غنی‌تر خواهد بود. خداوند جانهای زیون و تنهای ست را دوست نمیدارد. روح در پی آنست تا با جسم، که توی و پر مقاومت است، در افتد. روح پرندۀ گوشتخوار است که جوع دارد: از جسم تغذیه میکند و آنرا تحلیل میبرد و محوش میسازد.

کشمکش میان تن و جان، عصیان و مقاومت، سازش و تسلیم و دست‌آغوش یکی شدن با خدا که هدف متعال این کشمکش میباشد، عروجی بود که مسیح به آن دست یازید. و با پیگیری راه خونینش، ما را هم بر آن میخواند که دست به چنین مراجعی بزنیم.

عزیمت بسوی قلۀ رفیعی که مسیح، اولین نوزاد رستگاری، بدان نائل آمده، وظیفه متعال انسان ستیزه‌گر است. اما چگونه بی‌اغازیم؟

اگر میخواهیم توان گام نهادن در راه او را پیدا کنیم، بایستی شناختی ژرف از جدال او داشته باشیم و اضطرابش را احیا کنیم: پیروزی او بر داسهای گسترده در زمین، فدا ساختن شادیهای کوچک و بزرگ انسان و فرارپوش او از ایثاری به ایثاری دیگر، از مبارزه‌ای به مبارزه‌ای دیگر، تا نیل به سراج شهادت—صلیب.

من هیچگاه سفر خونین مسیح را به جلجتا<sup>۱</sup>، همچون روزان و شبانی که در کار نوشتن «آخرین رسوای مسیح» بدم، با چنان وحشت پیگیری نکردم، و هیچگاه زندگی و مصائب او را با چنان شدت و نفاهم و عشق بازآفرینی نکردم. در حالی که این اعتراف نامه اضطراب و امید بزرگ لوح بشر را بیگناهم، از فرط شور و هیجان چشمانم از اشک پر میشد. من هیچگاه ریزش قطره قطره خون مسیح را در قلبم با چنان حلاوت و درد احساس نکرده بدم.

برای صعود به صلیب، معراج ایثار و به خدا، معراج معنویت، مسیح از تناسی مرحله‌ای که انسان مبارز از آن میگذرد، عبور کرد. و چنین است که رنج او بر ایمان آنچنان آشناست، در آن سهیم هستیم و پیروزی غائی او پیروزی آینده‌مان را مینمایاند. آن حظه از سرشت مسیح که بگونه‌ای ژرف انسانی است، پاریمان میدهد تا او را درک نمائیم و دوستش بداریم و مصائبش را آنچنان که گوش از آن ماست، پیگیری کنیم. فقدان چنین عنصر گرم انسانی در وجود او توان نواختن تارهای قلممان را، با آنهمه مهرمانی و اطمینان، از وی می‌گرفت و دیگر نمیتوانست الگوش برای زندگیمان نگردد. آندم که ستیز می‌کنیم او را نیز در حال ستیز می‌بینیم و این بما توش و توان می‌بخشد. در می‌یابیم که در این دنیا تنها

۱- Golgotha که بقول اناجیل اریه، یعنی «کلمه سر» میباشد، تپه‌ای بود که عیسی را بر بالای آن به صلیب کشیدند.

نیستیم، او را در کنارمان داریم که می‌ستیزد.

لحظه لحظه زندگی مسیح جدال و پیروزی است. او جادوی شکست ناپذیر لذتهای ساده انسانی را تسخیر کرد. او بر وسوسه‌ها چیره‌شد و با تبدیل کردن ذره ذره گوشت تن به خون جان عروج کرد. با فراز آمدن به جلیلتا از صلیب بالا رفت.

اقتا آنجا هم مبارزه او پایان نپذیرفت. «وسوسه» - «آخرین وسوسه» - بالای صلیب در انتظارش نشسته بود. در پیش دیدگان بی‌فروغ معلوب، روح ابلیس در یک لمحّه چشم - انداز فریب آورد زندگی آرام و دلنوازی را بر او گشود. مسیح پنداشت که جاده راحتی و نرم انسانها را در پیش گرفته‌است. «عالمند شده و مردم دوستش میدارند و احترامش می‌نهند. و اینکه که پیرمردی گشته، در آستانه در خانه‌اش نشسته است، و همچنان که تماهای دوران جوانی خویش را بیاد می‌آورد، لختندی از سررضایت بر لبانش نقش می‌بندد. در گذریش جاده انسانها چه با شکوه و عاقلانه عمل کرده بود! راستی را که نجات دنیا دیوانگی بوده است و فرار از محرومیت‌ها و شکبه‌ها و صلیب چه لذت بخش!

این «آخرین وسوسه» ای بود که در لمحّه‌ای کوتاه بسراغ ناجی آمد تا لحظات واپسین او را بریشان سازد. اقتا بتاگاه مسیح سرش را با شدت تکان داد، چشمانش را گشود و دید. نه، سپاس خدایا که خائن نبود، که پیمان شکن نبود. او از عهده انجام مأمریش که خداوند خدا بار امانتش را بر دوش وی نهاده بود، برآمده بود. او عزب مانده و شهد گوارای زندگی را نچشیده بود. او به اوج ایشار رسیده بود: به صلیب چهارمیخ شده بود.

با رضامندی دیدگانش را فرو بست. پس آنگاه نغمه بزرگ پیروزی سرداده شد: «وظیفه به انجام رسیده است!»

به دیگر سخن، وظیفه ام را با انجام رسانده‌ام، به صلیب کشیده شده‌ام. در دام وسوسه نیفتادم...

این کتاب را از آنجهت رشته تحریر در آوردم که میخواستم الگوشی متعال فراروی انسان مبارز فرار دهم و نشانش دهم که نباید از درد، وسوسه، یا مرگ بهراسد، چرا که این هر سه را میتوان مغلوب کرد و پیشاپیش مغلوب گشته‌اند. مسیح طعم درد را چشید، و از آن پس «درد» متبرک گشته است. وسوسه او را تا واپسین لحظات عمر دنیاال کرد و در صدد گمراهیش بر آمد و او همچنان چنگید و وسوسه را شکست داد. مسیح بر روی صلیب جان داد، و در همان لحظه «مرگ» برای همیشه مغلوب گردید.

هر مانعی در راه سفر او نقطه عزیمتی برای پیروزی بیشتر گردید. اینکه ما الگوشی فرار و پیمان داریم، الگوشی که راهمان را فروغ می‌بخشد و توش و توانمان میدهد.

این کتاب، شرح احوالات نیست، اعتراف نامه هر انسان مبارز است. با چاپ آن

وظیفه‌ام را با تمام وسانده‌ام، وظیفه کسی که بس مبارزه کرد و بس ناگواری در زندگی  
چشید و امیدهای فراوانی داشت. اطمینان دارم که هر انسان آزاده‌ای که این کتاب را  
میخواند بیش از همیشه و بهتر از همیشه مسیح را دوست خواهد داشت، چرا که هر صفحه آن  
از عشق آکنده شده است.

ن. کازانتزاکیس

www.KetabFarsi.com

## فصل اول

نسیم خنک و بهشتی سراسر وجودش را فرا گرفت.

بالا، آسمان ستاره باران شده بود. پائین بر روی زمین، سنگها که از حرارت سوزان روزگر گرفته بودند، هنوز هم داشتند. آسمان و زمین آرام و دلنواز بودند و آکنده از سکوت صیق شب آوازه‌ای بی‌زمان، ساکت‌تر از خود سکوت. هوا تاریک بود. احتمالاً نیمه شب بود. دیدگان خدای ماه و خورشید، بسته بود و در خواب بود. و مرد جوان، در حالیکه نسیم ملایم ذهنش را به دور دستها برده بود، غرق در عالم خلبه بود. انا همپنان که ذهن او در خلوتگاه باغ بهشت اندیشه سیر می‌کرد، بناگاه باز تغییر یافت و انبوه گشت. دیگر این باد نسیم بهشتی نبود، که بخار نفس‌های سنگین بود. انگار در بیشه‌ای انبوه یا باغی نمناک، در پائین پای او حیوانی لاله زن یا دهکنده‌ای برای خواب رفتن تلاشی مذبوحانه میکرد. هوا سخت و بی‌آرام گشته بود. نفسهای بخارآلود آدمها و حیوانات و پریشان بر میخواست و با سطر تند عرق تن انسان در هم می‌آمیخت. نان تازه از تنور بیرون کشیده می‌شد و زنان روغن «درخت غار» به موهایشان میمالیدند.

بومی کشیدی، احساسی میکردی، حدس میزدی، انا چیزی را نمی‌دیدي. آهسته آهسته، چشمانت به تاریکی خومیگرفت و میتوانستی سرو راست قامتی راه، که سیاه‌تر از شب بود، و دست‌های از درخت‌های نخل راه، که بسان چشمه‌ای سر بهم آورده بودند، و دوخته‌های کم برگ زیتون راه، که در تاریکی مانند نقره می‌درخشیدند و در اثر باد خش خش می‌کردند، تشخیص بدی. و آنجا در نقطه سیزی از زمین، کلبه‌های مفلوکی را میدیدی که زمینی یا هم زمینی تک تک بر روی زمین افکنده گشته و از شب و گل و آبر بنا شده، با دوزخاب آهک سفید شده‌اند. استشمام بو و چرک تو را به صراحت می‌انداخت که هیاکل انسانی، برخی با روانداز سفید و برخی بی رواندان بر بالای پشت بامها غنوده‌اند.

سکوت گر پخته بود، و مبارک شب غیر مسکون آکنده از اضطراب شده بود. دستها

و پاهای انسانی بهم می‌پیچیدند و می‌چرخیدند و نمی‌توانستند فرارگاهی بیابند. قلبهای انسانی آه می‌کشیدند.

ناله‌های نویدوار و تفرین آلود از صداها دهان بیرون می‌آمدند و در این برهوت آرام برای همبستگی پیکار میکردند، و تمامی تلاششان اینکه کلامی را بیابند تا بازگو کنند حسرت دلشان باشد. انا نمیتوانستند، و ناله‌ها گسیخته می‌شدند و در قیل و قالهای ناموزون گم می‌گشتند.

ناگاه ضربه دلخراشی از مرتفعترین بام در مرکز دهکده برخاست. سینه‌شرحه شرحه‌ای بود: «خداوند اسرائیل، خداوند اسرائیل، ادونیا، تا کی؟» این ناله، ناله یکتفر نبود که تمامی دهکده بود که خواب میدید و فریاد می‌کشید. تمامی خاک اسرائیل، با استخوان مردگانش در ریشه درختانش، درد می‌کشید و نمیتوانست بزاید و ضربه می‌کشید. پس از سکوتی بلند، ناگهان دوباره صدای ناله فضا را به پهنای زمین و آسمان شکافت، اما اینک با خشم و دردی بیشتر: «تا کی، تا کی؟» سگان ده بیدار گشتند و بنای مردم کردن را گذاشتند، و در پشت پاهای گلی مسطح زنان وحشت زده سر زیر بغل شوهرانشان فرو بردند.

مرد جوان داشت خواب میدید. فریاد را در خوابش شنید و تکانی خورد. رؤیای وی آشفته و گریز پا شد. کوه به نازکی خیال شد و درون آن ظاهر گشت. دیگر کوه نه از تخته سنگ، که از خواب و گیچی ساخته شده بود. دسته‌ای از آدمهای غول پیکر و وحشی شامل هم - همه باریش و پشم و ابرو و دستهای بزرگ - که قدمهای خود را خشناک بر کوه می‌کوبیدند، رقیق شدند، دراز شدند، پهن شدند، تغییر شکل دادند، و آنگاه بدان ابرهائی که توسط بادی شدید از هم می‌پراکنند، بدون تار و پودهای ظریفی وارد گشتند.

با گریز پا شدن رؤیای تمامی صحنه میخواست از پیش ذهن او محو گردد که بلافاصله سرش سنگین شد و از نویضوایی عمیق فرورفت. کوه دوباره به تخته سنگ بدل گشت و ابرها بحالت اول باز گشتند. صدای نفس‌های تند کسی را شنید و آنگاه قدمهای شتابان را، و سرخ ریش، یا پیراهنی باز، پاهائی برهنه، صورتی سرخ و عرق ریز، در قلعه کوه دوباره ظاهر شد. همراهان یشمار او پشت سرش در میان سنگهای سخت کوه خود را منحنی کرده بودند و نفس نفس میزدند. بالای سر، رواق آسمان بار دیگر طاق نیکوسازی را تشکیل میداد. اما اینک تنها تک ستاره‌ای بزرگ، بدان گوش آتشین، بر افق مشرق آویخته بود. روز در حال طلوع بود.

مرد جوان روی رختخوابش که از تراشه‌های چوب بود، دراز کشیده و صدای نفسهای سنگین او حکایت از کار پر مشقت روزانه‌اش میکرد. پلکهایش برای لحظه‌ای پر به، انگار

ستاره سحری بر آنها تابید. انا بیدار نشد. رؤیا دوباره با چالاکی خود را به دور او پیچید. در خواب دید که سرخ ریش ایستاد. عرق از زیر بغل<sup>۱</sup> پا و پیشانی بار یک و چروک خورده اش سر از بر بود. در حالیکه از فرط تفرقا و خشم بخار از دهانش بیرون میزد، در کار دشنام گوئی بود که خویشتن داری کرد و دشنام را قیوت داد. با اوقات تلخی گفت: «تا کی، ادونیا تا کی؟» انا خشم او فروکش نکرد.

برگشت و بسرعت برق کلاف راه پیمایش طولانی در درون اواز هم باز شد. کوهها ذوب شدند. آدمها محو گردیدند. رؤیا به مکان جدیدی منتقل شد. و جوان دید که سرزمین کنعان<sup>۱</sup> چون هوای ملیله دوزی شده، رنگارنگ، پر زیب و زیور، و لرزان، بالا سر او روی سقف کوتاه خانه<sup>۲</sup> ای اندودش خود را گسترده است. بطرف جنوب، صحرای مرتعی ادومیه<sup>۳</sup> بود که به پشت بوز پلنگ میمانست. دورت، بحرالمیت، با غلظت مسموم خویش، لهر را بدرون می کشید و می نوشید. پس پشت، اورشلیم<sup>۴</sup> ظالم قرار داشت و از هر سو با فرماتهای پیه<sup>۵</sup> خندق کنی شده بود. خون قربانیان خداه بره ها و پیامبران، از غیابانهای سنگفرش آن جاری بود. آنگاه سامره<sup>۶</sup>، کثیف و لگد کوب بت پرستان، با چاهی در وسط وزنی با سرخاب سفیداب که آب از چاه می کشید، پدیدار گشت. و دست آخر در انتهای شمالی، جلیل<sup>۷</sup> — تالناک و مهربان و سیرقام — نمایان گشت. و از کران تا کران رؤیا، رود اردن<sup>۸</sup> جاری بود، رودی که شاهرگ خداست و از کنار ریگزارها و باغهای پر میوه، بحیثی تعمیر دهنده<sup>۹</sup> و بدعت گزاران سامری، روسپی ها و باغیگیران جنسارت<sup>۱۰</sup> میگذرد و با بی تفاوتی همه را سیراب می کند.

مرد جوان از دیدن آب و خاک مقدس به وجد آمد. دستش را دراز کرد تا آنها را لمس کند، اما سرزمین موعود که با شبنم و باد و آرزوهای کهن انسانی سرشته شده بود و همچون گلبرگی در سینه دمان می درخشید، ناگاه در تاریکی کورسویی زد و به خاموشی گرائید. با محو شدن سرزمین موعود، صدای ناله و تفرین بگوشش خورد و دستها بشمارای آدم از پس پشت صخره های نوک تیز و درختهای گلانی تیغ دار دوباره نمایان شدند. انا اینک بکلی مسخ شده و غیر قابل تشخیص بودند. آن غولها چندر مجاله و چروکیده و کوچک شده بودند. کوتوله هاش بودند که نفس نفس میزدند، و بچه شیاطینی که له له میزدند و پشهاشان زمین را جارو میزد. هر یک از آنان وسیله شکنجه غریبی با خود حمل میکردند. بعضی از آنان کمر-بندهای چرمی آهن نشان و خونین در دست داشتند و برخی دشته و سیخونک، و عده ای هم میخهای درشت سر پهن.

سه کوتوله که نشستگاهشان تقریباً زمین را جارو میزد، صلیب حجیم و سنگینی را حمل میکردند و بد هیت ترین آنان خپله ای لوح بود که آخر از همه می آمد و تاجی از خار

1-Land of Canaan 2-Idumea 3-Jerusalem

4-Jehovah نام خدای موسی

5-Sumaria 6-Galilee 7-The river Jordan 8- John The Baptist 9- Gennesaret

در دست داشت. سرخ ریش به جلو تکیه داد و خیره به آنها نگرست، و سر حجبش را از روی نفرت تکان داد. بی‌تند روی او با افکار خویش را شنید: «آنها ایمان ندارند. از اینست که ناقص‌الخلقه شده‌اند و از اینروست که من شکنجه می‌شوم. آنها ایمان ندارند.»

سرخ ریش دست غول آسای پشمالویش را دراز کرد و با اشاره به دشت مستور در حجاب ژاله گفت:  
— نگاه کنید!

— رئیس، ما چیزی نمی‌بینیم. هوا تاریک است.

— که چیزی نمی‌بینید؟ پس حرفم را باور ندارید؟

— رئیس، باور داریم. برای همین بود که دنبال تو راه افتادیم. انا چیزی

نمی‌بینیم.

— دوباره نگاه کنید!

دشتش را چون شمشیری فرود آورد، ژاله سپید را شکافت و دشت را نمایان ساخت. دریاچه‌ای آبی رنگ از خواب بر می‌خاست، و همچنان که روانداز ژاله را کنار میزد، تبسمی کرد و درخشید. تخم مرغهای بزرگ— دهات و قریه‌ها— زیر درختان نخل و اطراف ساحل شنی دریاچه و در وسط مزارع گندم با سپیدی درخشیدن گرفتند.

سردست گرو، با اشاره به ده بزرگی که با پشمهای سبز سماط شده بود، گفت: «او آنجاست.» سه آسیاب بادی، بی‌توجه به ده، پزه‌هایشان را در صبح پگاه گشوده و می‌چرخیدند. وحشت ناگهان به صورت سیاه و گتنگون بی‌تند روی او فرو ریخت. روی او پلنگ‌پاش جا گرفته و در اندیشه فرو رفته بود. با مالیدن دست به پشمهای خویش برای رهائی از رویا، سختی کوشید که بیدار شود. با خود اندیشید: «این یک رؤیاست. باید بیدار شوم و خود را نجات دهم.» انا کوتوله‌ها با وقاحت بدور او می‌چرخیدند و خیال رفتن نداشتند. سرخ ریش وحشی شمایل اینک با آنها حرف میزد و انگشتش را بگونه‌ای نهید— آلود بطرف ده بزرگ تکان میداد. «او آنجاست. آنجا درخفا زندگی میکند، با پاهای برهنه و لباس ژنده. ادای نجار را در می‌آورد. و وانمود میکند که مسیحا نیست. او میخواهد نصر در برود. ولی چطور میتواند از چنگ ما فرار کند. خداوند او را دیده است. یا آله، بیچه‌ها، تعقیبش کنید!»

سرخ ریش پای خود را بلند کرد و جلاحتش را بخود آویخت. انا کوتوله‌ها به دست و پاهای او آویزان شدند. ناچار پایش را دوباره پائین آورد.

— رئیس، ژنده پوش‌ها، پابرهنه‌ها، نجارها زیادند. آخر علامتی، چیزی، از قبیل اینکه او کیست، چطور آنمی‌است، کجا زندگی میکند، تا بدانوسیله بتوانیم او را بشناسیم. و آلا جنب نمیخوریم. بهتر است که اینرا بدانیم، رئیس. ما جنب نمی‌خوریم. از خستگی

داریم تلف می‌شویم.

— من او را بسینه‌ام فشار میدهم و می‌بوسمش. این برای شما علامت خواهد بود. حالا به پیش، یالله. ولی آمده. داد نزنید. همین الان خواب است. مواظب باشید که بیدار نشود و از چنگمان فرار کند. بنام عده‌ای تعقیبش کنید!

کوتوله‌ها همه با هم فریاد کشیدند: «رئیس، تعقیبش کنیم،» و با بالا بردن پاهای گنده‌شان آماده رفتن شدند.

اما یکی از آنها، همان گوزبشت استخوانی لوج که تاج خار در دست داشت، بوتله خارداری را چسبید و از رفتن ابا کرد. داد زد: «من یکی اهل آمدن نیستم. دیگر بلایم رسیده. چه شیهائی که در تعقیب بوده‌ایم؟ زمین و زمان را زیر پا گذاشته‌ایم. می‌گوئید نه، بشمارید: در صحرای ادومیه، صومعه اسن<sup>۱</sup> ها<sup>۱</sup> را یکی پس از دیگری گشتیم. از میان بیت عینا<sup>۲</sup> عبور کردیم، همانجا که عملاً ایلات<sup>۳</sup> بیچاره را بی هیچ سودی کشتیم. به اردن که رسیدیم، تمعید دهنده ما را دنبال نخود سیاه فرستاد و گفت: «سیحائی که بدنبالش میگردید، من نیستم. یالله، گورتان را گم کنید.» آنجا راترک کردیم و به اورشلیم وارد شدیم. سبده قصرهای حنا<sup>۴</sup> و قیافا<sup>۵</sup>، کلبه‌های کاتیان<sup>۶</sup> و فریسیان<sup>۷</sup> (ریا کاران) را جستجو کردیم، اما جز شیادها، دروغگوها، زده‌ها، روسپی‌ها و قاتلین کسی را نیافتیم. دوباره براه افتادیم. از میان سامره طرد گشته عبور کردیم و به جلیل رسیدیم. مجدل<sup>۸</sup>، قانا<sup>۹</sup>، کفرناحوم<sup>۱۰</sup>، بیت‌صیدا<sup>۱۱</sup> را یکجا زیر پا گذاشتیم. کلبه به کلبه، کرجی به کرجی بدنبال با فضیلت‌ترین و خدا ترس‌ترین آدم گشتیم. هر وقت که او را یافتیم، فریاد برآوردیم: «تو سیحائی. چرا خود را پنهان میکنی؟ بر خیز و اسرائیل را نجات بده.» اما بعضی دیدن آلات شکنجه در دستشان رنگ از رخسارش می‌پرید. به جست و خیز می‌افتاد و داد می‌زد: «من نیستم، من نیستم.» و برای نجات جان خویش، خود را بدامن شراب و قمار وزن می‌انداخت. مست می‌کرد، کفر می‌گفت، قاحشه بازی میکرد تا ما با دیدگان خود بینیم که گناهکار است و سیحائی که بدنبالش بودیم نیست... رئیس، متأسفم، ولی اینجا هم با همان چیز روبرو میشویم. بیهوده در تعقیب هستیم. او را پیدا نخواهیم کرد. هنوز بدنبا نیامده است.»

سرخ ریش پشت گردن او را بچنگ گرفت، ملاتی بین زمین و آسمان نگاهش داشت و در حالیکه می‌خندید گفت: «ای توماس<sup>۱۲</sup> شکاک، از تو خوشم می‌آید.» آنگاه رو به دیگران نمود: «تا بس سیخونک است و ما هم حیوانات باربر. بگذار بسا سیخونک بزند تا هیچگاه روی آسایش نبینیم.»

توماس بی‌مواظ روی درد جیب و داد سرداد. سرخ ریش او را بر زمین نهاد. در حالیکه

۱- Esauas طایفه‌ای از برتانیان و معتزله بود.

2-Bethany 3-Lazarus 4-Annas 5-Caiaphas 6-Scribes 7-Pharisees 8-Magdala  
9-Cana 10-Capernaum 11-Bethsaida 12-Thomas



دوباره می‌خندید، دیدگانش را بروی همراهان نامتجانس خود گرداند و پرسید: «چند نفریم؟ دوازده نفر، یک نفر از هر قبیله اسرائیل. شیاطین، فرشتگان، بیجه شیاطین، کوتوله‌ها؛ تمامی زاد و رود خدا. سهستان را برگیرید!» سرخ ریش کفش کوچک بود. چشمان گرد و شاهین وارش برق میزد. با دوازده دست بزرگش، شانه همراهان را از روی غشم، و در عین حال ملاحظه، در چنگ می‌گرفت. و درحالی‌که از بالا تا پائین و راندنشان میکرد و قهقهه سر میداد، یکی یکی از آنها را به‌وا بلند میکرد. بارها کردن یکی، آند دیگری را می‌گرفت.

— سلام، لئیم پس خور سوچو، پس لایزال ابراهیم... و تو گستاخ پرچانه پر خور... و نوشیر پاک غورده‌ای که نه قتل میکنی و نه دزدی و زنا، چونکه میترسی. تمام فضائل شما زاده ترس است... و تو خراصی که زیر بار کتک پشتت تا میشود. با وجود تشنگی، گشنگی، سرما و شلاق راحت را ادامه ده. شما با خرحتمالی و بدون توجه به عزت نفس، نه بشقاب را لیس می‌زنید. تمام فضائل شما زاده ترس است... و تو آب زیر کاه، از کتاف شیر و از کتاف بیهوده فاصله بگیر و وارد شو... و تو گوسفند محصوم، بی‌مع کن و پشت سر خدائی بیفت که میخواهد ترا بفرود... و تو نوهٔ یعقوب، چاغان دوره‌گرد که خدا را خرده خرده بفروشی و در خم خانه‌ات از بس شراب به ناف مردم می‌بینی تا مست شوند، و ضمن شل کردن سرکیسه خودشان، راز دل خود را برایت بگویند. ای رقل‌ترین آدمها... و تو ای زاهد غیبت متعصب لجم که بصورت خود تماشا میکنی و خدائی میسازی که شبیث و متعصب و لجم است. آنگاه در پیشگاه اوبخاک می‌افتی و سجده‌اش می‌کنی، چون شیبه خودت است... و تو که روح فتاناپذیرت مفازهٔ صرغی باز کرده است. در آستانهٔ در می‌نشینی، دستت را داخل کیسه می‌کنی و به فقرا صدفه میدهی و به خدا قرض. توی دفتر حسابت می‌نویسی، اینقدر زکوة به فلان و فلان شخص در فلان روز و بهمان ساعت دادم. در وصیت نامه‌ات می‌نویسی که دفتر حسابت را هم داخل تابوت بگذارند تا در پیشگاه خدا بازش کنی، صورت حساب خویش را ارائه نمائی و کوررها پول فتاناپذیر جمع کنی... و تو کذاب مثل گاو تمام قرآین خدا را زیر پا می‌گذاری. قتل می‌کنی، مرتکب دزدی و زنا میشوی و بعد گریه سر میدهی. به سینه‌ات می‌زنی، گیتارت را بر میداری و گناهانت را تبدیل به آهنگ می‌کنی. ای شیطان شریر، تو خوب میدانی که خداوند توالذگان را عفو میکند، گو هر غلطی هم کرده باشی، چرا که خدا کشته یک آهنگ است... و تو توماس، سیخونک نیز در جمع ما... و من، آری من اصحق بی‌مسئولیت که کله‌ام پر یاد بود و زن و بیجه‌ام را در جستجوی مسیحا رها کردم. وجود جمع ما شیاطین و فرشتگان و بیجه شیاطین و کوتوله‌ها در هدف بزرگی که داریم، ضروری است. پس پالک تعقیبش کنید.

سرخ ریش خندید، به کف دستش نف کرد، پاهای گنده‌اش را حرکت داد. و با فریاد دوباره اش که «پالک، تعقیبش کنید» در امتداد زمین سرانهدی که منتهی به ناصره<sup>۱</sup>

میشد بخلورفت.

کوه‌ها و آدمها تبدیل به دود شدند و محو گردیدند. چشمان خواب بیننده مملو از تیرگی گردید. اینک در خواب بی پایانش چیزی جز صدای کوبیده شدن پاهای عظیم و سنگین بر کوه و فرود آمدن از آن بگوشش نمبخورد.

قلب او چون حیوانی وحشی سر بر نفس سینه‌اش می‌کوبید. صدای گوشخراش را در درون خود شنید: «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند!» با یک پرش از جا پرید (در خواب اینطور نظرش آمد) و پشت در را با میز کارش سدود کرد. تمام اسباب بخاری‌اش را که شامل آزه، جک، رنده، نشه، چکش و مته بود، با اضافه صدسی حجیم که در آنوقت رویش کار میکرد، روی میز هوار کرد. آنگاه خودش را درون تراشه‌ها محفی کرد و چشم براف ماند. سکوتی عجیب و ناآرام که غلیظ و خفقال آور بود، حکمفرما شد. هیچ صدائی بگوش نمبرسد، نه صدای نفس‌های اهل ده و نه حتی نفس‌های خدا. همه چیز، حتی شیطان شب زنده دای بنزوی چاهی تاریک، بی انتها و خشک سقوط کرده بود. این یک رؤیا بود، یا مرگ و فناناپذیری و خدا؟ مرد جوان وحشت زده شد. خطر را دید. با تمام قدرت سعی کرد تا به کنه ذهن غریب خویش برسد و خود را نجات دهد و... بیدار شد.

عس عرق شده بود. از رؤیا چیزی در خاطرش نمانده بود، الا اینکه کسی تعقیبش میکرد. کی؟ یکسره... خیلی؟... آدمها؟ شیطانی؟ نمیتوانست بیاد بیاورد. گوشه‌هایش را تیز کرد و گوش فرا داد. در سکوت شب، اینک صدای نفس اهل ده بگوش مبرسید؛ نفس کشیدن سینه‌ها و جانهای بسیار. سگی سوگوارانه پارس میکرد. گاهگاهی درختی در باد خش خش میکرد. در حاشیه ده مادری برای خواب کردن طفل خویش، آرام و با احساس، لالائی میخواند... شب از نوحاها و آه‌هایی که او میشناخت و دوستشال میداشت، آکنده شده بود. زمین حرف میزد، خدا حرف میزد، و مرد جوان آرام گرفت. لحظه‌ای هول برش داشته بود که در این دنیا تک و تنها مانده‌است. صدای نفس‌های تند پدرش را در اطاق مجاور شنید. مرد بیچاره نمیتوانست بخواب برود. دهانش را کج میکرد و با باز و بسته کردن لبها تلاش میکرد بخوابد. سالیان سال بود که ندینگونه خود را شکسته داده بود، و تمامی تلاشش اینکه صدائی انسانی از دهانش بیرون بفرستد. اما همچنان بیخس در رخنه‌هایش نشسته بود. اختیار زبانش را نداشت. در حالیکه آب از لب و لوجه‌اش سرازیر بود، تقلا میکرد، عرق مبریخت و گاهگاهی پس از کشمکش و حششاک موفق میشد که کلمه‌ای را با ادای جداگانه هر سیلاب بر زبانش جاری کند- یک کلمه، تنها یک کلمه، همیشه هم همان: ۱- دو- نی- یا، «ادویا». فقط «ادویا» و نه هیچ چیز دیگر... و زمانیکه این کلمه را تمام و کمال انا میکرد، یکی دو ساعتی آرام بر جای میماند تا دوباره تقلاً وجودش را فرآ- گیرد و بار دیگر باز و بسته کردن دهانش را آغاز کند.

مرد جوان که چشماش را اشک آلوده بود، زمزمه کنان گفت: «تقصیر من است...»  
تقصیر من... در سکوت شب، پسر عذاب پدر را شنید و او هم زیر سلطه عذاب، بی اراده  
شروع به عرق ریختن و باز و بسته کردن لبهایش نمود. چشماش را بست و گوش داد تا ببیند  
پدرش چیکار میکند تا او هم همانرا انجام دهد. همراه با پیرمرد، آه کشید و ناله های لومیدوار  
و نامفهوم سر داد، و در چنین حالتی دیگر بار بخواب رفت.  
اما بمجرد غلبه خواب، دوباره خانه تکان سختی خورد. میز کار سرنگون شد.  
اسباب تجاری و صلیب بر روی کف اطاق غلطید. در باز شد و سراج ریش با قیافه نکره و  
خنده وحشیانه و بازوهای گشاده، آستانه در را پوشانید.  
مرد جوان فریاد زد و از خواب بیدار شد.

## فصل دوم

مرد جوان روی تراشه‌های چوب برخاست و پشتش را بدیوار تکیه داد. تازه‌بانه‌ای منتفی به دوردیف میخ تیز بالای سرش آویزان بود. هرشب پیش از خواب با تازیانه آنقدر خود را میزد که بدتش خوب می‌افتاده تا در طول شب آرام بماند و دست از پا خطا نکند. لرزش خفیفی او را در چنگال گرفته بود. نمیتوانست بیاد بیاورد که چه وسوسه‌هایی در خواب سراغش آمده است. اقا احساس میکرد که از خطر عظیمی سلامت جسته است. در حالیکه چشم به آسمان دوخته و آه می‌کشید، با خود زمزمه کرد: «بیش از این یارایم نیست. دیگر بس است.» روشنایی نور رسیده نامطمئن و کم‌رنگ از شکافهای در بداخل خزید، و به نی‌های سقف با رنگ زرد ملایمشان تابش غریب و دلنوازی مانند عاج بخشید. در حالیکه از روی عشم دندانهایش را بهم میفشرد، با خود زمزمه کرد: «بیش از این یارایم نیست. دیگر بس است.» دیدگانش را به هوا دوخت، و ناگهان تمامی زندگی او از پیش چشمانش گذشت: مصای پدرش که روز نامزدی وی شکوفه کرده بود، آنگاه صاعقه‌ای که بر وی فرود آمده و زمینگیرش کرده بود و از آن پس که مادرش به او سر خودش زد، میزد و چیزی نمیگفت. اقا او شکوه‌های گنگ مادرش را می‌شنید— حق بجانب مادرش بود! گناهان او شب و روز چون خنجری بر دلش فرود می‌آمدند. آن چند سال آخر را بیهوده جنگیده بود تا به تنها شیطان باقیمانده وجودش، یعنی ترس، فائق آید. شیاطین دیگر را منکوب کرده بود: فقر، هوس‌زدن، لذت‌های جوانی. بر تمام شیاطین غلبه کرده بود، الا به شیطان ترس. چه میشد که به این یکی هم غلبه میکرد، چه میشد که میتوانست... او حالا مرد شده بود، موقمش فرا رسیده بود.

با خود زمزمه کرد: «زمینگیر شدن پدرم تقصیر من است. تقصیر من است که مجذوبه به فاحشگی افتادم. تقصیر من است که اسرائیل هنوز زیر پر یوغ... ناله میکند.»

خروسی— لابد از خانه مجاور که همویش خاخام زندگی میکرد— بالهایش را

بالای پشت نام بر هم زد و پشت سرهم، از روی خشم خواند. ظاهراً از شب دیر پا خسته شده بود و خورشید را صدا میزد که پیدا شود.

مرد جوان بیچاره تکیه داد و گوش کرد. نور به خانه‌ها تابید. درها گشوده گشت. کوچه‌ها جان گرفتند. آهسته آهسته، زمزمه صبح از زمین و درختان بهوا نداشت و از درون شکاف خانه‌ها بیرون می‌زد. ناصره داشت بیدار میشد. ناگهان ناله عمیقی از خانه مجاور برخاست و متعاقب آن بلافاصله نعره وحشیانه خاخام شنیده شد. خدای اسرائیل را بیدار میکرد و وعده‌ای را که با اسرائیل داده بود، یادآوریش مینمود: «خدای اسرائیل، خدای اسرائیل تا کی؟» و جوان صدای خوردن زانوان خویش را به نخته‌های کف اطاق می‌شنید. سرش را بشدت تکان داد. یا خود زمزمه کرد: «دارد نیایش میکند. سر بر آستان خدا می‌ساید و هرایش میخواند. الان به دیوار میزند تا من هم نیایش خویش را شروع کنم.» رو توش کرد و ادامه داد: «اینکه نمیشود که نتوانم، بدون تحمل آدمها، با خدا سر و کار داشته باشم.» مشتش را محکم به دیوار حائل کوبید تا به خاخام نشان دهد که او هم بیدار است و به نیایش مشغول میباشد.

جوان جستی زد و روی پاهایش ایستاد. پیراهن بلند و وصله وصله او از روی شاندهاش بالا رفت. و بدن لاغر و آفتاب سوخته‌ی وی را با جا زخمهای قرمز و سیاه نمایان ساخت. با شرمناکی و از روی شتاب لبانش را جمع کرد و دور بدن هرایش پیچید.

نور پریده رنگ صبحگاهی از روزن سقف بیرون تابید و روی او افتاد و صورتش را بنرمی روشن ساخت. همه‌اش خیره سری، غرور و جاه طلبی!... پشم اطراف چانه و گونه‌هایش به ریش سیاه محکم بدل گشته بود. ریشش عقابی و لبانش کلفت شده بود. از آنجا که لبانش کمی از هم باز بود، دندانهایش در نور از سفیدی برق میزد. صورتش زیبا نبود، اما ملاحظت نهفته و آشفته‌سازی داشت. این پلکهایش بود که سزاوار سرزنش بود، پلکهایش ضخیم و بلند که سایه آبی رنگ عجیبی روی تمام صورتش می‌انداختند؟ یا کار چشمانش بود؟ آنها بزرگ و سیاه بودند، مثلوز روشنائی، آکنده از سیاهی - همه‌هراسی و حلاوت. سوزنانه، چون چشمان مار، از میان پلکهایش شده، به توجیره میشدند و سرت به دواز می‌انداخت. تراشه‌هایی را که زیر بغل و ریشش چسبیده بودند، تکانید. صدای قدمهای سنگینی به گوشش خورده بود. قدمها نزدیک میشدند. آنها را شناخت. از روی نفرت زمزمه کرد: «این اوست. دوباره دارد می‌آید. از جان من چه میخواهد؟» خود را بطرف در کشانید تا گوش فرادهد. اتنا ناگهان با وحشت برجای ماند. چه کسی میز کارش را پشت در گذاشته، و صلیب و وسائل را روی آن انباشته بود؟ کی؟ چه وقت؟ شب معلول از ارواح خبیثه ورق‌یافته‌است. بخواب می‌رویم و آنان که درها را باز می‌یابند سبیل خود رفت و آمد می‌کنند و خانه‌ها و مغزهایمان را زیر و رو می‌کنند.

زیر لب با خود زمزمه کرد: «دیشب که خواب بوده‌ام، کسی وارد شده است.»

گوشی هراس داشت که آن شخص هنوز آنجا بوده و حرفهایش را بشنود. «کسی اینجا آمده، حتماً خدا بوده، خدا... یا شیطان؟ چه کسی میتواند تفاوتی میانشان قائل گردد؟ ایشان چهره‌های خود را نمویس می‌کنند. خدا، گاهی تمامت تاریکی می‌گردد و شیطان نور، و ذهن انسان در ابهام فرو می‌غلطد.» بخود لرزید. دو راه پیش پایش بود. کدامین را برود، کدامین را برگزیند؟

گامهای سنگین نزدیکتر و نزدیکتر میشد. مرد جوان با دلواپسی به اطراف خویش نگر بست. چنین منمود که در جستجوی جانی برای پنهان شدن و گریختن بود. از این مرد مترسید و دلش نمخواست که بخانه‌اش بیاید، چرا که در اندام وجودش زخمی کهنه و التیام ناپذیر وجود داشت. در دوران طفولیت یکبار بهنگام باری، آندیکگری که سه سال بزرگتر بود او را بر زمین زده بود. بی آنکه کلامی بر زبان ساورد، خود را با خیزانده بود. اما پس از آن هیچگاه با بچه‌ها همبازی نشده بود. شرمگین و ترساک گشته بود. سر در گریبان و تنها، در حیطه خانه، در ذهنش مجسم کرده بود که روزی با زدودن این داغ تنگ، برتری خویش را به آنان ثابت خواهد نمود. و پس از گذشت ایستاده سال، زخم نه تنها التیام نیافته، که بر یخه دارتر شده بود.

با خود رزمه کرد: «هنوز دنبال میکند؟ هنوز؟ از جان من چه میخواهد؟ اجازت ورودش نمی‌دهم.» لگدی به در خورد. مرد جوان بسال تیری خود را به در رسانید. با فراخوانی نعم قدرتش، میز را برداشت و در را گشود. در آستانه در غولی، با ریش سرخ مجید، پیراهن باز، پاهای برهنه، چهره گلگون و عرق‌ریز ایستاده بود. در حالیکه به بلالی که در دست داشت، گاز میداد، نگاهش را به اطراف کارگاه ول داد. صلیب را حائل به دیوار دید و ابروانش را درهم کشید. آنگاه پایش را برداشت و وارد شد.

بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، در گوشه‌ای بخود فرو رفت و وحشیانه شروع به گاز زدن بلال نمود. جوان که هنوز سر پا بود، نگاهش را از او گرداند و از روزن در گشوده، نگاهش را به کویچه باریک و ناموسم بیدار گشته فرستاد. هنوز گرد و خاک بر رخاسته بود. زمین نمناک و عطر آگین بود. شبنم شبانگه‌ای و نور سحر از برگهای درخت زیتون رو برو می‌تراوید. درخت، تمام قامت می‌خندید. مرد جوان که به وجد آمده بود، در دنیای بامدادی نفس کشید. اما سرخ ریش بسوی او برگشت و با اوقات تلخی گفت: «در را ببند. با تو حرف دارم.» با شنیدن صدای وحش، جوان بخود لرزید. در را بست، بر لبه‌میز نشست و منتظر ماند.

سرخ ریش گفت: «من آمده‌ام. همه چیز آماده است.» بلال را پرت کرد. دیدگان خشن و کبود خویش را به جوان دوخت و گردن چاقی و چروکیده‌اش را دراز کرد: «تو چطور- تو هم آماده‌ای؟»

روشنایی افزونتر شده بود. مرد جوان، اینک میتوانست صورت خشن و متلون سرخ

ریش را آشکارتر ببیند. صورت او یکی نبود، دوتا بود. وقتی که یک نیمه می خندید، نیمه دیگر غمناک بود. هنگامیکه یک نیمه دردآلود بود، نیمه دیگر سخت و بیحرکت بر جای می ماند. و حتی زمانی که هر دو نیمه برای لحظه ای همگون میشدند، زیر لوای همگونی احساس میکردی که خدا و شیطان، سازش ناپذیر، باهم در جدال بودند. مرد جوان پاسخ نداد. سرخ ریش، نگاهی غضب آلود به او انداخت.

دوباره پرسید: «آماده ای؟» او خود را آماده برخواستن کرده بود که بازوی مرد جوان را بگیرد و تکانش دهد تا بیدار شود و پاسخی بدهد. اما در همین گیرودار، شیپور نواخته شد و سواره نظام به تاخت وارد کوچه بار یک شد، و متعاقب آن صدای قدمهای سنگین و مزورن سر بازار رومی بلند شد. سرخ ریش مشت خود را گره کرده، بسوی سقف بلند کرد و فریاد: «خدای اسرائیل، زمان فرا رسیده است. امروز، و نه فردا، امروز!» دوباره بسوی جوان برگشت و بار دیگر پرسید: «حاضری؟» اما بعد، بی آنکه در انتظار پاسخی بماند، ادامه داد: «نه، نه، تو صلیب راتمی آوری. همین است که گفتم! مردم گرد آمده اند. باراباس<sup>۱</sup>، همراه مردان شویش، از کوهها فرود آمده است. ما خود را به زندان خواهیم زد و «جانایز»<sup>۲</sup> اقراراری خواهیم داد. آنگاه آن اتفاق خواهد افتاد - سرت را تکان نده - آنگاه معجزه روی خواهد داد. از عمویت خاخام پیرس - دیروز همگی ما راه رکنیسه جمع کرد - حضرتعالی چرا تشریف نیاوردید؟ بیا خاست و بر ایمان حرف زد. گفت: «مسیحا، مادام که دست روی دست گذاشته ایم، ظهور نخواهد کرد. برای ظهور مسیحا، خدا و مردم باید در کنار هم بمانند.» محض اطلاع جنابعالی، این آن چیزی بود که بما گفت. خدا پنهانی کافی نیست. انسان پنهانی کافی نیست. هر دو باید در کنار هم بمانند. میشوی؟»

بازوی مرد جوان را گرفت و سخت تکانش داد. «میشوی؟ حواست کجاست؟ تو باید آنجا میدوی و حرفهای عمویت را گوش میدادی. شاید بر سر عقل می آمدی. طفلکی! عمویت گفت که جانایز، آری همو که کفار رومی میخواهند امروز نصیحتش کنند، مسکن است مسیحاتی باشد که نسل اندر نسل چشم بر اهش بوده ایم. اگر او را این بار و یاور رها کنیم، اگر در رهاندنش شتاب نکنیم، بی آنکه نام و نشان خویش را فاش کند، خواهد مرد. اما اگر در رهانی او تمجیل کنیم، معجزه روی خواهد داد. معجزه چیست؟ او لباس زنده اش را بدور خواهد افکند و تاج شاهی داود بر تارکش خواهد درخشید! محض اطلاع جنابعالی، اینرا عمویت بما گفت. با شنیدن گفتارش، همگی به گریه افتادیم. خاخام پیر دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد و فریاد کشید: «پروردگار اسرائیل همین امروز و نه فردا، همین امروز!» و هر یک از ما هم دستهایمان را بلند کرده و با نگر بستن بجانب آسمان خیره کردیم، تهدید کردیم، لشک افشاندیم. «همین امروز و نه فردا، امروز!» میشوی پسر نخار

یا اینکه من با دیوار حرف میزنم؟»

مرد جوان، در حالیکه چشمان لبه دازش را به تاز پانه و میخ های تیز آن که به دیوار مقابل او یزان بوده و خسته بود، با دقت در حال گوش دادن به چیزی بود. زیر صدای خشن و نهید آهیز سرخ ریش، کشمکش های حقه آلود پدر پدر در اطاق مجاور محسوس بود، که چگونه با باز و بسته کردن لبهایش مذبحانه تلاش میکرد، تا حرف بزند. این دو صدا در قلب مرد جوان بهم آمیخت، و ناگهان احساس کرد که تمامی تلاش بشر مسخره ای بیش نیست.

سرخ ریش، اینک شانه او را گرفت و به جلو هلش داد: «آهای هپروتی، حواست کجاست؟ نشیدی که عمویت شمعون<sup>۱</sup> بما چه گفت؟»

مرد جوان زیرمه کرد: «مسبحا اینگونه ظهور نخواهد کرد.» دیدگانش را اینک به صلیب تازه سازی که در نور آرام و سرخفام سحر غرق شده بود، دوخت، «نه، مسبحا اینگونه ظهور نخواهد کرد. او هرگز از لباس ژنده اش صرف نظر نخواهد کرد و تاج شاهانه بر سر نخواهد گذاشت. نه خلق و نه خدا در رهائی او شتاب نخواهند کرد، چرا که او رهانیده نخواهد شد. با لباس ژنده اش خواهد مرد و همه، حتی با وفاترین آدمها، تنهایش خواهند گذاشت. تنها بر قله کوهی خشک و بی حاصل یا تاجی از خار بر سرش خواهد مرد.»

سرخ ریش برگشت و با شگفتی به او خیره شد. نیمی از چهره او میدرخشید و نیم دیگر کاملاً تاریک مانده بود. پرسید: «از کجا میدانی، چه کسی بتو گفت؟»

اتنا مرد جوان پاسخ نداد. اینک، هوا کاملاً روشن شده بود. از تخت پائین پر بد و با برداشتن چکش و مشتی میخ طرف صلیب براه افتاد. ولی سرخ ریش از او پیشی گرفت و با گامی بلند خود را به صلیب رسانید و آنچنانکه گوئی انسانی است، شروع به پرتاب مشت و نف بر آن نمود. برگشت. ریش و سبیل و ابروانش به صورت مرد جوان خلید. داد زد: «خجالت نمی کشی؟ تمام نجارهای ناصره، قاتا و کفرناحوم از ساختن صلیب برای جانیان سر باز زدند و تو— خجالت نمی کشی؟ نمی ترسی؟ فرض کن که مسبحا ظهور کند و ترا در کار ساختن صلیب ببیند. فرض کن این جانیان، همو که امروز تصلیب میشود، خود مسبحا باشد... چرا مثل دیگران شهادت ایرا نداشتی که به یوز باشی؟ نگویی «من برای قهرمانان اسرائیل صلیب درست نمی کنم؟»

آنگاه شانه نجار پریشان جوس را بچنگ گرفت. «چرا نگفتی؟ به چه زلزله ای؟» او را به دیوار زد و با تحقیر گفت: «تو بزولی، یک نرسوی بزول— همین که گفتم! همه زندگیت بر باد است.» صغیر صدائی هوا را شکافت. سرخ ریش پا رها کردن جوان، صورتش را بسوی در گردانید و گوش کرد. در بیرون غلفه ای بپا بود. جمعیتی عظیم از مرد و زن داد میزدند: «جار چی، جار چی!» آنگاه بار دیگر صغیر صدا بر همه جا حکمفرما شد.

1- Simeon

2- Centurion



— پسران و دختران ابراهیم، اسحق و یعقوب، بفرمان امپراطوری مغازه‌ها و میخانه‌های خود را ببندید و به مزارع نروید. مادرها، بچه‌هایشان را برگزید. پیرمردها، عصابان را بدست گیرید— و بیایید! ای کسانیکه چلاق، کر یا لمس هستید— بیایید. بیایید تا ببینید چگونه آنها که دستشانرا علیه ارباب ما امپراطور— که عمر طولایش از زانی باد— بلند می‌کنند، تنبیه میشوند. تا ببینید چگونه این شورش غیبت، این جانبازه خواهد مرد!

سرخ ریش در را گشود. جمعیت هيجان زده را که اینک ساکت بودند و گوش میگرفتند، دید. چارچی را روی سنگی دید— استخوانی، بی کلاه، یا گردن دراز و پاهای بلند و دوک وارث— و نف کرد. داد زد: «ای خائن، عذاب و جهنم خدا نصیب تو باد!» و در حالیکه با خشم چفت در را می‌انداخت، بسوی مرد جوان برگشت و غرید: «به برادر خائنست، سیمون<sup>۱</sup>، اقتدار کن.»

جوان با ندامت گفت: «تقصیراویست، تقصیرازمن است.» پس از لحظه‌ای مکث، افزود: «بخطرم من بود که مادرم از خانه بیرونش کرد، بخاطر من— و حالا او...»  
نیمی از صورت سرخ ریش‌رنگ مهر بانی گرفت و برای لحظه‌ای انگار که با جوان همدلی میکند، روشن گردید. پرسد: «اطفلك من، چطور میتوانی نقاص همه این گناهان را پس بدهی؟» مرد جوان مدتی ساکت ماند. لبانش چسبیده، لغا زبانش بسته شده بود. دست آخر توانست بگوید: «برادرم بهودا<sup>۲</sup>، با زنده گیم.» سرخ ریش پخته خورد. توره اینک از روزن سقف و شکاف در به کارگاه تابده بود. چشمان درشت و سیاه جوان می‌درخشید. صدایش آکنده از تلخی و ترس بود. سرخ ریش، ناگرفتن چانه او گفت: «با زنده گیت؟ صورتت را از من برنگردان. تو حالا برای خودت مردی هستی. به چشمان من نگاه کن... با زنده گیت؟ منظور چیست؟»

مرد جوان جواب داد: «منظوری ندارم.» سرش را پاتین آورد و ساکت شد. اتا ناگهان: «برادرم بهودا، از من مهرس، مهرس.» بهودا صورت مرد جوان را بین کف دستهایش گرفت. آنرا بلند کرد و مدتی دراز بی آنکه سخنی بگوید، نگاهش کرد. آنگاه، با آرامی، صورت او را رها کرد و بسوی در روان شد. قلش ناگهان تلاطم افتاده بود.

غوغای بیرون هر دم شدیدتر میشد. خش خش پاهای برهنه و حیر حیر نعلین‌ها، همراه با جر پنگ جر پنگ دستبندهای برنز و خلعناهای ضخیم زنان، بهودا بر میخواست. سرخ ریش، در حالیکه شق و رق در آستانه در ایستاده بود، به جمعیتی که هر لحظه از کوچه‌ها بیرون میریخت نگاه میکرد. ایشان بسوی تپه تفرین شده‌ای که مراسم تصلیب در آن انجام میگرفت و در طرف مقابل، آنسوی ده واقع شده بود، بالا میرفتند. مردان چیزی نمیگفتند.

۲— Judas نام حواری دوازدهم که به عیسی خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد. 1-Simon

آنها زیر لب دشنام میدادند و عصابشان را بر سنگفرش می کوبیدند. بعضی از آنان پنهانی چاقویی در مشت، زیر پیراهن، گرفته بودند. زنان فیژ فیژ میکردند. بسیاری از آنان لچک های خود را روی شانه انداخته، موها را پریشان نموده و شروع به خواندن سرود عزا کرده بودند.

فوج بیر دستة این گنله، شمعون، شاخام ناصره بود: پیرمردی نکیده و خمیده قامت با داغ بیماری سل در تار و پودش. او در بستی از استخوان خشک بود که روح فغانا پذیرش آنرا سر پا نگاه داشته و از فرو ریختگی اش جلوگیری میکرد. دو دست اسکلت گونه او، با ناخنهای عمر بی و پرته سانش، عصای مقدس را که سر آن نقش یک حفت ماهی دوقلو داشت، فشار میداد و به سنگها میکوبید. این جسد زنده، بوی شهری در آتش را میداد. با دیدن شعله های درون چشمانش، احساس میکردی که تمامی جسم نحیف او، از گوشت و استخوان و مو، در آتش میسوزد. و بدانگاه که دهانش را میگشاید و فریاد میزند: «خدای اسرائیل! دود از سرش بلند میشود. پشت سر او، بردیف، ریش سفیدان خمیده قامت و درشت استخوان، با عصاها و ابروان پر پشت و ریشهای دو شقه شان، پشت سر ریش سفیدان، مردان تنومند و سپس زنها حرکت میکردند. بچه ها ستون عقب را بهم آورده بودند، هر کدام با سنگی در دست و بعضی با فلاحتی بر شانه. آنها با هم به پیش می آمدند و چون دریا، آرام و خموش، ولوله میکردند.

بهذا، همچنانکه به چهار چوب در نکیه داده و مردان و زنان را تماشا میکرد، قلبش سنگین شد. در حالیکه خون بمغزش هجوم می آورد، اندیشید: «اینها هستند، آری اینها هستند که همراه خدا معجزه خواهند کرد. همین امروز و نه فردا، امروز.»

زن مرد نمای هیکل داری با کفل بزرگ از جمعیت کناره گرفت. خشن و دیوانه وار بود و لباسش از شانه های او می افتاد. خم شد، سنگی را برداشت و با قدرت به سوی در خانه لیبار پرت نمود. فریاد زد: «ای صلیب ساز، جهنم و لعنت بر تو باد!»

بیکباره فریاد و دشنام از اینسوتا آنسوی کوچه پر کشید و بچه ها فلاحتها را از شانه هایشان برگرفتند. سرخ ریش در را بهم کوفت. فریاد «صلیب ساز، صلیب ساز» از تمام جوانب بلند شد و رگبار سنگ پسوی در باریدن گرفت.

مرد جوان، در حالیکه جلو صلیب زانو زده بود، چکش را بالا و پائین میبرد و آنچنان سخت بر میخها میکوبید که گوشتی میخواست فریاد و دشنام را در میان صدای چکش گم کند. سینه اش می جوشید. جرقه ها در امتداد پیشانی اش می جهیدند. دیوانه وار چکش میزد و عرف از پیشانی پائین میریخت. سرخ ریش زانو زده، بازوی او را گرفت و با خشونت چکش را از دست او بیرون کشید. آنگاه چنان ضربه ای به صلیب زد که بر روی زمین افتاد.

— نکند که میخوامی اینرا ببری؟

— آری.

- شرمگن هم نیستی؟

- نه.

- مانعت میشوم. صلیب را خرد و خاکشیر میکنم.

به اطراف بگر بست و برای یافتن نیشه ای به جستجو پرداخت.

مرد جوان، آهسته و با التماس، گفت: «یهودا، یهودا برادرم، سر راه من فرار نکن. صدایش ناگهان عمیق، تار یک و غیر قابل تشخیص شده بود. سرخ ریش مکدرش و به آرناسی پرسید: «کدام راه؟» و در حالیکه با پریشانی به مرد جوان خیره شده بود، در انتظار ماند.

نور، اینک مستقیم به چهره نثار و هیکل لغت و ریزشش می‌تابید. لبانش بیخ خورده و بهم دوخته شده بودند، گوشتی تلاش میکردند که جلوفر پادی بزرگ را بگیرند. سرخ ریش رنگ پریدگی او را دید. قلب ضد انسانیش بروی رجم آورد. او قطره قطره در حال ذوب شدن بود. گونه‌هایش هر روز چال تر میشدند. از آنسویین دفعه‌ای که او را دیده بود، چند وقت میگذشت؟ تنها چند روز. رفته بود تا دهات نزدیک جنسارت را سرکشی کند. شغل آهنگریش ایجاد میکرد که با چکش زدن به آهن، آنرا شکل دهد، اسب‌ها را نعل بزند، کلنگ و خیش ولس بسازد. اما با عجله به ناصره برگشته بود. چون باو پیام رسیده بود که میخواهند جانباز را به صلیب بکشند. بیاد آورد که چگونه دوست قدیمی‌اش را ترک گفته بود، و حالا بتگر که به چه روزی افتاده بود. چشمانش چه پف آلود و شقیقه‌هایش چه تکیده شده بود! آنهمه تلخی اطراف دهانش چه بود؟ پرسید: «چه بر سر آمده است؟ چرا قطره قطره ذوب شده‌ای؟ چه کسی آزارت میدهد؟»

مرد جوان با ناتوانی غنجدید. میخواست پاسخ دهد که مایه آزارش خداست. اما خوبشش داری کرد. این فریاد بزرگ دروشش بود و نمیخواست از لبهایش بگریزد.

پاسخ داد: «در حال کشمکش هستم.»

- با کی؟

- نمیدانم. در حال کشمکش هستم.

سرخ ریش چشمانش را به چشمان جوان دوخت. آنان را سؤال بیخ کرد، التماسشان نمود، تهدیدشان کرده، اما چشمان سیاه تسکین‌ناپذیر و ترس‌آگین پاسخی ندادند.

ناگهان سر یهودا بدوار افتاد. همچنانکه روی آن دو چشم سیاه و خموش خم شده بود، نظرش رسید که درختان پرشکوفه، آب آبی رنگ و انبوهی از آدم می‌بیند. و در درون، در اعماق مردمک شفاف، آنسوی درختان پرشکوفه و آب و آدم، صلیب سیاه بزرگی است که سر تا سرقرنیه را پوشانده است.

یهودا، با چشمانی از گاسه درآمده، از جا پرید. میخواست سخن درآمده، بپرسد:

«نکنند که تو... تو؟» اما لبانش بیخ بسته بود. بخواست مرد جوان را در آغوش بفشارد و او را ببوسد، اما بازوانش، گشاده در هوا، ناگهان مثل چوب خشک شده بودند. و آنگاه، همیشه جوان او را با بازوان گشاده، چشم های از حدقه در آمده و موهانی که مثل سیخ ایستاده بودند، دید، فریادی برکشید. کابوس هراسناک از زندان ذهنش بیرون جست - گروه کوتوله ها با آلات مخصوص نعلیب و فریادهای بیجه ها، تعقیبش کنید! و اینک رئیس گروه، سرخ ریش، را هم شناخت: بیهودا بود، بیهودای آهنگر که رهبر گروه بود و وحشیانه فهقه میزد. لبان سرخ ریش جنبید: «نکنند که تو... تو...؟»

- من؟ کی؟

دیگری پاسخ نداد. در حالیکه سبیلش را میجوید، در او نگر بستن گرفت. نیسی از صورتش، از نوبان، روشن و نیم دیگر غرق تاریکی بود. در ذهنش آسار و علائمی که این جوان را از هنگام تولد و حتی پیش از آن در بر گرفته بودند، به وجه و وجه افتادند. آن از جریان خواستگاری مریم، که هنگام جمع آمدن خواستگاران، عصای یوسف تنها عصائی بود که شکوفا شد و بهمین خاطر خانام مریم را، مریم باکره را که وقف خدا بود، به او هدیه کرد. آن از فرود آمدن صاعقه، که داماد را روز عروسی اش، پیش از وصال، افلیج کرد. آن از منتقد شدن نطفه پتری در رحم عروس، پس از بوییدن زنبقی سپید. و آن از جریان شب پیش از ولادت، که عروس بخواب دید که درهای آسمانها گشوده شد و فرشتگان، چون پرند گائی بر بام خانه محقر او نزول کردند، آشیانه ساختند و به نرتم پرداختند. و عده ای از فرشتگان پرده دار شدند. عده ای وارد خانه گشتند و آتش روشن کرده، آب گرم کردند تا طفل موعود را شستشو دهند. و عده ای دیگر برای زن زانو آتش پختند...

سرخ ریش، آهسته و با تردید، نزدیک آمد و روی مرد جوان خم شد. صدایش اینک بر از اشتیاق، تمنا و ترس بود. بار دیگر پرسید: «نکنند که تو... تو؟» اما باز جرات نکرد پرسش خویش را تکمیل کند.

جوان از هراس بخود لرزید و با نیشخندی گفت: «من؟ مگر نمی بینی که قادر به تکلم نیستم. من شهادت رفتن به کنیسه را ندارم. با دیدن آدمها میگریزم. از فرامین خداوند یا بی شرمی سر باز میزنم. روزهای شنه کار میکنم...» آنگاه صلیب را برداشت و دوباره روی پایه ها برپایش نمود و چکش را بدست گرفت. «و مگر نمی بینی که صلیب میسازم و به صلیب می کشم؟»

سرخ ریش مشوش شد، اما حرفی نزد. در را گشود. موجی از دهاتیهای هیجان زده در انتهای کوچه نمودار گشت. پیرزنان پریشان مو، پیرمردان رنجور، چلاق ها، کویان و جذامیان بودند. ایشان هم نفس زنان بالا میرفتند، و خود را بسوی تپه صلیب می گشایند... ساعت موعود فرا میرسد. سرخ ریش با خود اندیشید: «حالا وقت آنست که اینجا را ترک کنم و به جمعیت بیوندم. وقت آنست که همه با هم پیش بتازیم و جانبا را

فراری دهم. آنگاه آشکار خواهد شد که او ناجی هست یا نیست...» اما تردید کرد. ناگهان نسیم خنکی از فراز سرش گذشت. اندیشید: «نه، این مرد که قرار است امروز به صلیب کشیده شود، سیحانی نیست که قوم بنی اسرائیل قرن‌ها چشم برافش دوخته‌اند. فردا، فردا، فردا! خدای ابراهیم، چندین سال است که این فردا، فردا، فردا را بر سر ما کوبیده‌ای. باشد. اما کی؟ آخر ما انسانیم و طاقت انتظار بیشتر را نداریم.»

سرخ ریش خشمناک شده بود. در حالیکه نگاهی غضب آلود به مرد جوان که در کار میخ کوبی صلیب بود، می‌انداخت، با لرزشی در جانش از خود پرسید: «نکنند این صلیب ساز همان سیحان باشد؟ ما از کارهای خدا سر در نمی‌آوریم... آیا همیشه که او همان سیحان باشد؟»

پشت سر پیرزنان و چلاق‌ها، سر نازان گشتی رومی با سپر و خود و نیزه‌های برنزی پدیدار گشتند. ایشان، خونسرد و آرام، گله آدمها را چوپانی میکردند و نه یهودیان ما از جار و تحقیر مینگر بستند.

سرخ ریش که خونش بجوش آمده بود، وحشانه ایشان را نگر یستن گرفت. سوی جوان برگشت. دلش میخواست سر به تن او نداشت؛ تمام تقصیرها بگردن او بود. در حالیکه مشتش را فشار میداد، فریاد زد: «من میروم، و تو، توی صلیب ساز هر غلطی میخواهی بکن! تو ترسوئی. تو خائنی. مگس حقیری بیش نیستی، درست مثل برادر جارچی ات. اما خدا بر تو آتش نازل خواهد کرد، همانگونه که بر پدرت نازل کرد، و جز غاله‌ات نخواهد کرد. این را از من داشته باش.»

## فصل سوم

مرد جوان با خودش تنها ماند. به صلیب تکیه داد و عرق پیشانی اش را سرد. نفس بند آمده بود و بالا نمی‌آمد. برای لحظه‌ای دنیا دور سرش چرخید و سپس آرام گرفت. مادرش آتش روشن میکرد تا زود صبحانه را رویاها کند و مثل دیگران برای دیدن مراسم نعلب خود را بموقع برساند. همسایگانش پیشاپیش عازم شده بودند. شوهرش ناله میکرد، و برای حرکت دادن زبانش تقلا میکرد، اما تنها حنجره اش جانی داشت و جز صداهای خشک از آن بیرون نمی‌آمد. بیرون، از نوباز، خیابان خلوت شده بود. اما همچنان که جوان با چشمهای بسته، به صلیب تکیه داده بود و جز صدای قلبش چیزی نمی‌شنید و جز ضربان قلبش چیزی فکر نمیکرد، ناگهان دردی بر جانش چنگ زد. بار دیگر جنگالهای نامرئی لاشخور را در عمق سرش احساس نمود. بجوا گفت: «دوباره آمده است، دوباره آمده است.» و به لرزه افتاد. احساس کرد که جنگالها فروز میروند، جمجمه اش را می‌شکافند و مغزش می‌رسند. دندانهایش را کلید کرد تا میادا فریاد بزند. نمیخواست مادرش باز هراسناک شود و داد و بیداد راه بیندازد. سرش را با کف دستهایش محکم چسبیده بود، گویی از گر پختنش میترسید. در حالیکه می‌لرزید، ز بر لب گفت: «دوباره آمده است، دوباره آمده است...»

اولین بار در دوازده سالگی که با ریش سفیدان در کنیسه نشسته بود و به آنها، که عرق ریزان و آه کشان کلام خدا را تفسیر مینمودند، گوش فرا میداد، نوازش نوری مهربان را بر تارکش احساس کرده بود. و چه سعادت بود روی بالهای برقی نشستن و به آسمان هفتم رسیدن! با خود گفته بود که اینجا باید بهشت باشد! و شکر خنده‌ای عمیق و بی پایان از دهان نیمه باز و زیر پلکهای پائینش جستن کرده و گلخنده‌ای، با اشتیاقی واقف، تمامی چهره اش را غرق بوسه ساخته بود. پیرمردان این تیشم رازناک و آدمخوارا دیده و گمان کرده بودند که خدا، پسرک را با جنگال خویش برده و بالا برده بود.